مقدمه بر کیش مردار

بهروز صفدری

در جریان جنبش جاری دانش‌آموزان در فرانسه، در ۲۸ سپتامبر امسال، در مقابل دبستانِ شاتو دِپلویش Château-d'Épluches در شهرستان سَن‌کوان لومُن Saint-Ouen-l'Aumône، در منطقه‌ی وَل دوُاز Val-d'Oise، در نزدیکی پاریس، دانش‌آموزی ۱۴ ساله به نام اِدن Eden، که بی‌خیال روی دیوار کوتاهی نشسته و با تلفن همراه‌اش مشغول است مورد تعرض سه پلیس مسلح قرار می‌گیرد، پس از ضربات باتوم، یکی از پلیس‌ها با پرتاب‌گر نارنجک از فاصله‌ی یک متری به صورتِ اِدن شلیک می‌کند. ادن به زمین در می‌غلتد.

چند روز بعد، پدر و مادر اِدن، که از پلیس به خاطر قصد عامدانه‌ی آدم‌کشی شکایت کرده‌اند، در مصاحبه‌ای با سایتِ Mediapart (از معدود منابع مستقل خبری در فرانسه) از وضعیت پسرشان می‌گویند. فکِ او در هم شکسته، به مدت دو ساعت تحت عمل جراحی بوده، ردیف دندان‌های بالا شکسته و چند دندان پایین کنده شده است. جراحان ناگزیر آرواره‌ی در هم‌شکسته‌ی او را به هم چفت‌وبست کرده‌اند، چنان‌که لب‌های او فقط به

اندازه‌ی یک نی نوشابه باز می‌شود تا بتوانند به او، به رغم میل‌اش، غدایی آبکی بخورانند. به گفته‌ی مادرش از واکنش‌های ادن به درد و رنجی که می‌کشد، از و ناممکن بودن حرف‌زدن برای او پیداست که چقدر بی‌تاب است و چقدر دلش می‌خواهد از خشم نعره و فریاد بکشد، اما با لب و دهان بسته نمی‌تواند...

با شیندن این جمله در حرف‌های سرشار از بغض و خشم این مادر، اشک در چشمان من و همراهم نشست. این زبان حالِ زندگی و انسانیت در سرتاسر این سیاره‌ی محزون است. این رنج تباری هزاران ساله دارد، اما هیچ‌گاه تناقض میان ادعای انسان‌دوستی و تمدن در حرف، با زندگی‌کُشی و بربریت در عمل چنین بدیهی نبوده است.

در مصاف با چنین خشم و اندوهی، و در تخیلِ گشوده‌شدن لب و دهان‌های چفت‌وبست‌شده در گستره‌ی سیاره، در جدال با سیطره‌ی مرگ‌خویی و مرگ‌خواهی بر این سیاره‌ی اسیر صیادخویی، به یاد کسانی چون لیبرتاد و متنی از او به نام «کیش مردار» می‌افتم.

برای اطلاع خوانندگانی که چیزی در باره‌ی او نمی‌دانند نخست این نکته‌های مختصر را از ویکیپدیا نقل می‌کنم:

آلبر لیبرتاد (Albert Libertad)، با نام اصلی ژوزف آلبر (Joseph Albert)، فعال، نویسنده و سخنران آنارشیست فرانسوی بود که از چهره‌های مهم جریان آنارشیسم فردگرا در فرانسه در آغاز قرن بیستم به شمار می‌آید. او در سال ۱۸۷۵ متولد شد و در سال ۱۹۰۸ در پاریس درگذشت. شهرت اصلی او برخاسته از فعالیت‌های مطبوعاتی، سخنرانی‌های عمومی، مخالفت با نظام انتخاباتی و تأسیس نشریهٔ L'Anarchie است.

لیبرتاد از پدر و مادری ناشناس متولد شد و تحت سرپرستی سازمان کمک‌های عمومی بزرگ شد. در کودکی بر اثر بیماری توانایی استفاده از

پاهایش را از دست داد و از عصا استفاده می‌کرد. بعدها عصاهایش به ویژگیِ تصویر عمومی او تبدیل شدند.

پس از تحصیل در بوردو، در حدود ۱۹ سالگی به کار حسابداری پرداخت و به اندیشه‌های آنارشیستی علاقه‌مند شد. از حدود سال ۱۸۹۶ در جلسات عمومی به تبلیغ عقاید آنارشیستی پرداخت. پس از رسیدن به سن قانونی، بوردو را ترک کرد و به پاریس رفت. در آغاز زندگی دشواری داشت و مدتی در پناهگاه‌های شبانه یا در فضای باز می‌خوابید.

از سال ۱۸۹۹، لیبرتاد به‌عنوان حروف‌چین و نمونه‌خوان در چاپخانه کار کرد و با محافل مختلف آنارشیستی ارتباط یافت. در سال ۱۹۰۱ نیز به اتحادیهٔ نمونه‌خوان‌ها پیوست.

او علاوه بر نویسندگی، سخنران و فعال خیابانی نیز بود. سخنان تند و جدلی او باعث شد به یکی از چهره‌های شناخته‌شدهٔ جنبش آنارشیستی فرانسه تبدیل شود. فعالیت‌هایش بارها توجه پلیس را جلب کرد و تحت نظارت قرار گرفت.

در جریان ماجرای دریفوس، لیبرتاد در کنار برخی آنارشیست‌ها از آلفرد دریفوس حمایت کرد. در سال ۱۹۰۲ نیز از بنیان‌گذاران یک اتحادیهٔ ضدمیلیتاریستی بود، اما بعداً از آن فاصله گرفت؛ زیرا با شکل‌گیری سازمان‌های متمرکز و تخصصی موافق نبود.

یکی از ویژگی‌های مهم فعالیت سیاسی لیبرتاد مخالفت او با مشارکت انتخاباتی بود. او در انتخابات پاریس در سال‌های ۱۹۰۲ و ۱۹۰۴ به‌عنوان نامزدِ طرفدار امتناع از رأی‌دادن شرکت کرد.

هدف او از این اقدام دستیابی به مقام سیاسی نبود، بلکه می‌خواست از فضای انتخاباتی برای تبلیغ دیدگاه‌های آنارشیستی و نقد نظام نمایندگی استفاده کند. شعار معروف او، که بعدها در نوشته‌هایش نیز مطرح شد، این

بود که «جنایتکار، رأی‌دهنده است!» (Le criminel, c'est l'électeur !).

سوزاندن مدارک هویتی: او از مردم دعوت می‌کرد تا شناسنامه‌ها و مدارک دولتی خود را بسوزانند تا از تبدیل شدن به یک «شماره» در سیستم‌های آماری دولت رها شوند و دوباره به یک «انسان آزاد» تبدیل گردند.

تأسیس لیگ ضد نظامی‌گری و نظام‌وظیفه سربازی: در سال ۱۹۰۲ یکی از بنیان‌گذاران اصلی جبهه ضد جنگ و ضد نظام‌وظیفه در فرانسه بود.

«گپ‌وگفت‌های مردمی»

یکی از مهم‌ترین فعالیت‌های لیبرتاد ایجاد و گسترش جلسات گپ‌وگفت مردمی و عمومی بود. این جلسات در محیط‌های مردمی پاریس، به‌ویژه در مون‌مارتر، برگزار می‌شدند و در آنها دربارهٔ مسائل اجتماعی، سیاسی و فلسفی بحث می‌کردند. هدف، ایجاد فضایی برای آموزش، گفت‌وگو و انتشار اندیشه‌های آنارشیستی بود.

این فعالیت نشان می‌داد که لیبرتاد فعالیت انقلابی را صرفاً به کناره‌گیری فرد از جامعه محدود نمی‌کرد. او بر حضور در جامعه، گفت‌وگو با مردم و تلاش برای تغییر روابط اجتماعی تأکید داشت.

در ۱۳ آوریل ۱۹۰۵، لیبرتاد همراه با آنا و آرماندین ماهه روزنامهٔ L'Anarchie را بنیان گذاشت. این نشریه به یکی از رسانه‌های مهم جریان آنارشیسم فردگرای فرانسوی تبدیل شد. شماری از فعالان و نویسندگان آنارشیست گردِ آن جمع شدند.

موضوعات اصلی نشریه شامل آزادی فردی، مخالفت با انتخابات، ضدمیلیتاریسم، نقد اقتدار سیاسی و اجتماعی، روابط انسانی و نقد ارزش‌های جامعهٔ بورژوایی بود.

اگرچه لیبرتاد معمولاً در تاریخ جنبش آنارشیستی به‌عنوان یک آنارشیست

فردگرا معرفی می‌شود، اندیشهٔ او تنها به فردگرایی محدود نبود.

او بر آزادی فردی تأکید می‌کرد، اما در عین حال به ایده‌های کمونیستی نیز نزدیک بود. از دیدگاه او، آزادی فردی و تغییر اجتماعی لزوماً در تضاد با یکدیگر نبودند.

او بر ایجاد روابط مبتنی بر همبستگی و رفاقت میان افراد تأکید داشت و با روابط اجتماعی مبتنی بر رقابت و سلطه مخالفت می‌کرد.

از این منظر، اندیشهٔ او تلاقی‌گاهِ آزادی فردی، شورش علیه اقتدار و رهایی اجتماعی جمعی قرار داشت.

لیبرتاد در سال ۱۹۰۸، پس از یک درگیری و در شرایطی که وضعیت جسمانی‌اش وخیم شده بود، به بیمارستان لاربوآزیِر (Lariboisière) در پاریس منتقل شد. اما اما آسیب‌های ناشی از ضرب و شتم توسط پلیس در آن درگیری موجب مرگ‌اش شد. او در ۱۲ نوامبر ۱۹۰۸، در ۳۲ سالگی درگذشت.

اهمیت آلبر لیبرتاد تنها به نوشته‌هایش محدود نمی‌شود؛ بلکه به شیوه‌ای مربوط است که او از طریق آن تلاش کرد اندیشهٔ آنارشیستی را وارد زندگی روزمره کند.

او از طریق سخنرانی‌های عمومی، جلسات گفت‌وگو، روزنامه‌نگاری، فعالیت خیابانی و نقد انتخابات تلاش کرد آنارشیسم را از یک نظریهٔ صرفاً انتزاعی به مجموعه‌ای از شیوه‌های عملی برای نقد و تغییر جامعه تبدیل کند.

مقدمه‌ای بر کیش مردار

من مقدمه‌ای را که روژه آنگله، تقریباً پنجاه سال پیش، بر متن «کیشِ مردار» نوشته است پیش‌تر ترجمه کرده بودم تا آن را همراه با متن لیبرتاد منتشر کنم. این مقدمه از نظر من از جهاتی گویاتر و کنونی‌تر از متن اصلی است. اما به احتمال قوی روژه آنگله نیز برای خوانندگان فارسی‌زبان آشنا نیست.

پس به همان شیوه نخست مختصری در باره‌ی او نقل می‌کنم و سپس مقدمه‌اش را می‌آورم.

روژه لانگله (Roger Langlais) مقاله‌نویس و نقاش فرانسوی بود که در ۵ ژانویهٔ ۱۹۴۱ در پاریس به دنیا آمد و در ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۸ در کلیشی درگذشت.

او در سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ در کنار لویی ژانوور (Louis Janover) و برنار پِشور (Bernard Pécheur) عضو گروه اسپارتاکوس (Spartacus) بود. چند سال بعد، در فاصلهٔ ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۲، گروه «برای نقد انقلابی» (Pour une critique révolutionnaire) را تأسیس کرد. این گروه خود را هم به سنت و اندیشهٔ چهره‌هایی چون ژول بونو (Jules Bonnot)، نستور ماخنو (Nestor Makhno) و بوئناونتورا دوروتی (Buenaventura Durruti) مرتبط می‌دانست و هم از نظریه‌های سیتواسیونیستی تأثیر می‌گرفت.

این گروه چندین نشریه و اثر منتشر کرد، از جمله:

- Le Temps des cerises («زمان گیلاس‌ها») در سال ۱۹۶۹
- Fin de l’ère chrétienne («پایان عصر مسیحیت») در سال ۱۹۷۰
- Le Communisme et le parti de la survie planifiée («کمونیسم و حزب بقای برنامه‌ریزی‌شده») در سال ۱۹۷۱
- Ni de votre mort ni de votre survie («نه مرگ شما و نه زنده‌مانیِ شما») در سال ۱۹۷۲

در سال ۱۹۷۸، او به همراه برنار پِشور مجلهٔ «آسوموار» (L’Assommoir) را بنیان گذاشت که تا سال ۱۹۸۵ در مجموع ۷ شماره از آن منتشر شد. کلود روا، که از همان نخستین شمارهٔ مجله، با عنوان «فرانسهٔ استالینی» به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفته بود، در روزنامهٔ «نوول ابسرواتور» (Le Nouvel

Observateur) نوشت:

«از زمان ناپدید شدن «انترناسیونال سیتواسیونیست» (L'Internationale situationniste)، «آسوموار» باهوش‌ترینِ مجلات رادیکال و رادیکال‌ترینِ مجلات هوشمند است.»

از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۸، او در بازنشر نوشته‌های امیل پوژه، آلبر لیبرتاد، امیل آنری و ارنست کوردرُوا مشارکت داشت. همچنین در بازنشر مجلهٔ بلژیکی «لب‌های برهنه» (Les Lèvres nues)، اثر مارسل ماریَن ادای سهم کرد، که بین سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۸ منتشر می‌شد و کسانی چون گی دُبور، ژیل ژ. وولمان و دیگر اعضای «انترناسیونال لتریست» نیز با آن همکاری داشتند.

روژه لانگله دوست ایوان شچگلوف (Ivan Chtcheglov)، معروف به ژیل ایوَن (Gilles Ivain)، ژیل ژ. وولمانِ نقاش و ژاک مورِو حکاک، معروف به «لو مارشال» (Le Maréchal)، و ماریان تیشلر، معروف به مانینا (Manina)، بود. او همراه با ماریان تیشلر در فعالیت‌های گروه ونیزی «آز» (AZ) نیز شرکت داشت.

روژه لانگله عمدتاً در پاریس، از جمله در گالری دو رانلاگ در سال ۱۹۷۵ و گالری میشل گوییه در سال ۲۰۰۱، با مقدمه‌ای از سارَن الکساندریان، آثار خود را به نمایش گذاشت. همچنین آثار او در ونیز، در گالری تراگِتو و گالری میتینگ، در پادوا، در گالری استیونز، و در کپنهاگ، در گالری یونیکورن ۲، به نمایش درآمدند.

او همچنین در سال ۱۹۷۶ در بیست‌وهفتمین نمایشگاه «نقاشی جوان» شرکت کرد و سال بعد، در گراند پاله، در هشتادوهشتمین نمایشگاه «انجمن هنرمندان مستقل» حضور یافت. لانگله چند فیلم نیز ساخت، از جمله «کاربرد درستِ آشوبه» (ناتمام) و «سن سباستیان دِ لوس رِیِس، مادرید، ۲۷ مارس ۱۹۷۷»، و فیلم کوتاهی دربارهٔ نخستین گردهمایی «کنفدراسیون ملی کار»

(C.N.T.) که در اسپانیای پس از دورهٔ فرانکو برگزار شد.

یکی از برادران او، گائتان م. لانگله (Gaëtan M. Langlais) (۱۹۸۲–۱۹۳۵)، عضو «انترناسیونال لتریست» بود و در کنار گی دُبور، ژیل ژوزف وولمان، محمد داهو، میشل برنشتاین و ایوان شچگلوف فعالیت می‌کرد. او همچنین با مجلهٔ «فرون نوآر» (Front noir)، جبههٔ سیاه، که از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۷ منتشر می‌شد و لویی ژانوور آن را اداره می‌کرد، همکاری داشت. لویی ژانوور با مونیک، خواهر روژه و گائتان لانگله، ازدواج کرده بود.

مقدمه بر کیش مردار

نوشته‌ی روژه آنگله

ترجمه‌ی بهروز صفدری

اگر لیبرتاد Libertad در زمان حیاتش با آن‌همه تهمت و افترا روبه‌رو شد، اگر نفرت و تمسخری برانگیخت که همیشه نصیب آزادترین ذهن‌ها می‌شود، یا اگر قلم‌به‌دستان او را به چهره‌ی یک آشوبگرِ «جالب و تماشایی» درآوردند، بی‌شک به این دلیل بود که اصلاً وجودش تحمل‌ناپذیر بود: وجودش نفیِ خمودگی و غریزه‌ی گله‌ای بود، نفیِ دلبستگی به آن حالتی از **مرگ در زندگی** که نسل به نسل دقیقاً از سوی همان کسانی تداوم می‌یابد که پایبندی رسمی‌شان به این یا آن نظریه‌ی انقلابی قرار است آنان را در برابر وسوسه‌های چندش‌آورِ دنیای کهنه مصون نگه دارد. اما اگر امتناعِ لیبرتاد از ورود به مرگ **پیش از** جان‌باختن زیر ضربات پلیس مایه‌ی ننگ محسوب می‌شود، تحمل‌ناپذیرتر از آن این است که او، نه فقط از نوعی مفلوک‌نماییِ حاشیه‌نشینانه خرسند نمی‌شد بلکه همواره ضدیت و خلاف‌گویی را درست در قلبِ توهم اجتماعی می‌نشاند؛ در قلمرویی که به پیروانِ قابل‌تعویضِ دولت و نفیِ نمایشیِ آن اختصاص دارد:

«آن شب‌ها، گروهی مصمم راه را از میان گله‌ی شنوندگان و رأی‌دهندگان، از میان آن بشریتِ بیچاره و گوسفندوار، باز می‌کرد و به نظر می‌رسید که برادر با شیوه‌ی برخورد قهرآمیز مأنوس‌تر از هر شیوه‌ی دیگری بود. برج‌عاج‌نشینان و نظریه‌پردازان آنارشی از دور این شیوه‌های زمخت را سرزنش می‌کردند. سرِ

راه، این‌جا و آن‌جا، چند مأمور فتنه‌برانگیز از جا بلند می‌شدند. آن گروه، مصمم و استوار، که می‌دانست چه می‌خواهد و به کجا می‌رود، در روزگاری که اعمال خشونت‌آمیز بسیار نادر بود و از همین رو تأثیر بسیار بیشتری داشت، به جایگاه سخنرانی می‌رسید. بسیاری از اوقات، همین که او در سالنی ظاهر می‌شد، نامزد انتخاباتی، از قبیل ژورس، آناتول فرانس، پکنار و دیگران، سخنرانی‌اش را قطع می‌کرد و با دستپاچگی به «رفیق لیبرتاد» اعلام می‌کرد که به او فرصت سخن گفتن داده خواهد شد...! (تا مبادا او بکوشد این حق را با زور و سرسختی به دست آورد!).»[۱]

اگر حمله‌های لیبرتاد به دولت، مذهب و حتی اخلاق، در چارچوب سنتِ خاصی از اندیشه‌ی لیبرتری قرار می‌گیرد، هنگامی که او خطاب به پرولترها سخن می‌گوید لحنی تازه پدیدار می‌شود: «شما کارگران هستید که ماده‌ی زنده و ماده‌ی پردازش‌شده را برای کشتن یکدیگر می‌سازید»[۲]. «انسان‌های امروزی، هرقدر هم که پیشرفته باشند، دو چیز مطالبه می‌کنند: کار و پول. آن‌ها نان، لباس و کتاب تقاضا نمی‌کنند و برنمی‌دارند؛ آن‌ها کار و پول می‌خواهند»[۳]. کارِ مزدی، پادزهر خود را در تبلیغ علیه «حرکاتِ بیهوده» و «حرکات مرگ‌آگین» می‌یابد؛ تبلیغی که ضرورت آن امروز با حدّت و شدتی بی‌سابقه مطرح است، زیرا هر آنچه در آغاز قرن تازه در شُرفِ شکل‌گیری بود، به واقعیتِ بنیادیِ فرایند تولید تبدیل شده است: رشدِ مطلقاً خودمختارِ تولید، فارغ از هرگونه ارجاع به کیفیت و ماهیت آن، چرا که تنها عناصر تعیین‌کنندهٔ استخراجِ ارزش اضافی و تضمینِ زنده‌مانی است. تولیدکنندگانی که «سازمان‌های کارگری»شان آن‌ها را به کشتارگاه می‌برند، هرگونه قدرت بر هستی‌شان را وامی‌نهند و با بی‌تفاوتی می‌پذیرند که سرنوشت‌شان را به تکثیرِ کالا گره بزنند، جای شگفتی

1. J. Tournebroche, L'Anarchie, n° 16, janvier 1927.
2. « Fratricide », L'Anarchie, n° 65, 5 juillet 1906.
3. « La journée de huit heures », L'Anarchie, 1905.

نیست که بهترینِ آنان در برابر ارتکابِ جرمِ اهانت به چنین باورهای مقدسی مردد باشند؛ لیبرتاد و دوستانش گرفتار چنین پیش‌داوری‌هایی نبودند، و آن پیرمردِ خرفت، ژان گراو[۴]، از این بابت به‌تلخی اظهار تأسف می‌کرد:

«لیبرتاد همدستانش را پیش من می‌فرستاد تا از من جزوه‌هایی بخرند. من از فروختن‌شان به خود او امتناع کرده بودم. اما فرستادگانش را به‌راحتی می‌شد شناخت: کثیف، ژنده‌پوش، ژولیده و بدسروضع بودند. چون نمی‌توانستم از آن‌ها مدارک شناسایی بخواهم، هرچه می‌خواستند به آن‌ها می‌دادم.

برای پرداخت پول، دست‌هایشان را در جیب‌هایشان فرو می‌بردند و آن‌ها را پر از پول خرد، سکه‌های نقره و طلا، درهم‌وبرهم، بیرون می‌آوردند. گمان می‌کنم این‌ها را در فردای یک «عملیاتِ موفقیت‌آمیز» به دست آورده بودند! البته، یک نفر هیچ‌وقت دو بار برنمی‌گشت. می‌توان حدس زد که در این حرفه، اغلب «حادثه» پیش می‌آید.»[۵]

این نباید باعث شود فراموش کنیم که «فردگرایی»ای که غالباً نگرش لیبرتاد با آن همسان شمرده شده ، بیشتر یک کاریکاتور است، و چنین چیزی نه در زندگی او نه در نوشته‌هایش یافت نمی‌شود:

«کسانی که اشتهای فردگرایان لیبرال را ندارند، و از سوی دیگر نمی‌خواهند پارادوکس‌های «من» یا «یکتا» را پرورش دهند، که خاصیت‌اش از گرسنگی مردن است[۶] ... نیروی نوینی که انسان‌ها را، آن‌گاه که بتوانند بر آن چیره شوند،

۴. ژان گراو (Jean Grave)، ۱۸۵۴—۱۹۳۹، از فعالان و نویسندگان آنارشیست فرانسوی بود. او سردبیر نشریه‌ی Les Temps nouveaux بود و در جنبش آنارشیستی فرانسه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نقشی مهم داشت. گرایش او بیشتر به آنارشیسم سازمان‌یافته و نظریه‌محور بود.

5. J. Grave, Le Mouvement libertaire sous la Troisième République, Paris, 1930.

۶. اشاره‌های طعنه‌آمیز لیبرتاد به کتاب معروف ماکس اشتیرنر Der Einzige und sein Eigentum (عنوان فرانسوی: L'Unique et sa propriété)؛ با تکیه بر معانی کلمات «یکتا، یگانه» از یک‌سو، و Eigentum و propriété از سوی دیگر که می‌تواند به فارسی خاصیت، و خاص و متعلق‌به چیزی، ترجمه شود.

آزاد خواهد کرد (...) ساخته‌شده از جریان کمونیستی و جریان فردگرایانه‌ای است که سرانجام به یکدیگر آمیخته و در آنارشیسم به فرجام خود می‌رسند.»[۷]

در حوزه‌ی تفسیرهای ناروا و اجحاف‌آمیز، آراگون بی‌هیچ زحمتی، به‌مدد نقل‌قول‌های بریده‌بریده و دیگر ترفندهای قلم‌فرسایانه، می‌تواند رذیلانه‌تر از همه عمل کند: همه‌ی چیزهایی که او از لیبرتاد نقل می‌کند، هرچند به‌خودی خود درست است، اما با بریدگی‌ها و القائاتش، همراه با گفت‌وگوهای خیالیِ یک رمان، هرآنچه را راست است به دروغ بدل می‌کنند و **ناقوس‌های بازل** را به یک اثرِ «کلاسیک» در جعلِ تاریخ تبدیل می‌سازند[۸].

قطعاً، یکسره ناروا و اجحاف‌آمیز خواهد بود اگر چنین نتیجه‌گیری کنیم که لیبرتاد در مقطعی پذیرفته بوده است از فردیت خود چشم بپوشد و آن را در خدمت سازمانی از هر نوعِ آن قرار دهد. این ادعا که «او، با آن‌که مخالف سندیکالیسم بود، در اواخر زندگی‌اش از آنارشیست‌ها خواست به سندیکاها بپیوندند تا مبارزه را در آنجا ادامه دهند»، جز خنده یا خشم و اعتراض برنمی‌انگیزد: اگر پذیرفتنی باشد که لیبرتاد در مقطعی فعالیت معمول خود را در محیط سندیکایی دنبال کرده است، آیا باید از این امر نتیجه گرفت که او موضع خود را تغییر داده بوده است؟

افزون بر این، رشته‌ی عمر او به‌دست گزمه‌ها زودتر از آن بریده شد تا تعبیر «در اواخر زندگی‌اش» تعبیری که دست‌کم دلالت بر نوعی تحول دارد در مورد لیبرتاد طنینی خاص نیابد. از سوی دیگر، برای پی بردن به این‌که هرگونه فعالیتی که بر مداخله‌ی اصلِ نمایندگی و بنابراین، جدایی مبتنی باشد تا چه

7. « L'individualisme », L'Anarchie, n° 146, 23 janvier 1908.

۸. ناقوس‌های بازل (Les Cloches de Bâle) رمانی از لویی آراگون (Louis Aragon) است که در سال ۱۹۳۴ منتشر شد. این اثر که در بستر تاریخی و سیاسیِ سال‌های پیش از جنگ جهانی اول می‌گذرد، از شخصیت‌ها و رویدادهای واقعی در کنار شخصیت‌ها و موقعیت‌های داستانی بهره می‌گیرد. آراگون در این رمان به مسائل اجتماعی و سیاسیِ زمان خود، از جمله مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش کارگری، می‌پردازد.

اندازه برای لیبرتاد تحمل‌ناپذیر بود، کافی است، برای نمونه، به شهادت زیر، یعنی شهادت یکی از همراهان او، رجوع کنیم:

« او هرگز خود را بیش از آن زمانی که هیأتی از سوسیالیست‌های محله‌اش گمان می‌کنم شارل برنار در رأس آنان بود نزد او آمده بود تا نامزدیِ مقام مشاورِ عمومی در حوزه‌ی انتخاباتیِ هجدهمین منطقه‌ی پاریس را به او پیشنهاد کند، مورد اهانت ندیده بود. او با نهایت جدیت از آن مردان پرسید چه بدی در حقشان کرده بوده که آن‌ها خود را موظف دانسته بودند دسته‌جمعی نزد او بیایند و چنین اهانتی به او روا دارند.»[9]

بنابراین جای شگفتی نیست که لیبرتاد، میان ردِ نظمِ مستقر و ردِ هرگونه شکلِ ستمِ بوروکراتیک، به نقدی اغلب جنجال‌برانگیز دست زده باشد؛ نقدی که از هرگونه ترحم نسبت به قربانیان عاری بود. برخی از گفته‌های او، هرقدر هم تحریک‌آمیز باشند درباره‌ی کوری‌یر[10]، درباره‌ی شورش شراب‌کاران و... چیزی نیست جز بازتابِ خواست او برای تکان دادنِ رخوتِ پرولترها، درهم شکستنِ انزوای آنان و سوق دادنشان به سویی که خود را به‌مثابه‌ی پرولتاریایی آگاه متشکل سازند: در واقع، برخلاف میلِ پیروانِ نوعی لیبرالیسمِ آبکی[11]، تمام مسئله‌ی اجتماعی امروز همانند دیروز در نهایت مسئله‌ای مربوط به مسلح‌شدن است؛ و واژه‌ی armement در اینجا در گسترده‌ترین معنای خود به کار رفته و بر مسیر انسانی‌ای دلالت دارد که از شورشِ فردی آغاز می‌شود و به نقدِ جمعیِ دنیای کهنه با سلاح می‌انجامد. در حالی که گونه‌های مختلفِ

9. J. Morand, La Revue anarchiste, n° 17, mai-juin 1923.

۱۰. کوری‌یر (Courrières) نام ناحیه‌ای معدنی در شهرستان پاُدکاله در شمال فرانسه است که به‌ویژه به‌سبب فاجعه‌ی معدنی به همین نام در ۱۰ مارس ۱۹۰۶ شهرت دارد. در آن روز، انفجاری ناشی از گاز معدن (coup de grisou) در مجموعه‌ی معادن کوری‌یر رخ داد و به مرگ ۱٫۰۹۹ کارگر معدن انجامید؛ این حادثه یکی از بزرگ‌ترین فاجعه‌های تاریخ معدن‌کاری اروپا بود.

۱۱. از این حیث، گمان می‌رفت که با پُمپیدوئیسم به تهِ سطلِ زباله رسیده‌ایم. امروزه می‌بینیم که در زیرِ آن نیز چیز دیگری وجود داشته است.

صلح‌طلبان چه نومسیحیان و چه مبارزان millitants که پیشاهنگ گرایی‌شان در عرصه‌ی «مبارزه‌ی ضدامپریالیستی» قرار می‌گیرد، پلاکاردهایشان را بالا می‌برند، نظامیان millitaires **بازی** می‌کنند: فعالیت روزمره‌ی آنان پوتلاچ است و نابودیِ کالا که لزوماً به معنای مصرف آن در مفهوم جنگی نیست همچنین نابودیِ زندگیِ انسان‌هایی است که در تسلیحات اَدغام شده‌اند. «اسراف برای حفظِ جایگاه» نه بر نابودیِ مواد و تجهیزاتِ انسانی، بلکه بر نابودیِ کارِ انسانی استوار است. باید در ضمن تصریح کنیم که ملاحظات بشردوستانه، «افکار عمومی»ای که برای استالینیست‌ها و دیگر مؤمنان عزیز است، در اینجا نمی‌تواند مورد توجه قرار گیرد: وقت آن رسیده است که دست‌کم شماری از افراد به این باور برسند که، اگر شرایط اقتضا کند، سرنوشتی که برای هر یک از آنان رقم خواهد خورد از هرآنچه بشر تاکنون تجربه کرده است، بدتر خواهد بود. سرمایه‌داری جهانی از نوعی سادیسم خاص نیرو نمی‌گیرد، بلکه محرک آن الزامات ساده‌ی بقا و رشدِ نامحدودِ خویش است: ده‌ها انسانِ آزمایشگاهیِ مبتلا به سرطان در سینسیناتی که زیر نظر وزارت دفاع آمریکا، به‌منظور آزمایش، در معرض تشعشعات اتمی قرار گرفتند[۱۲]، در میان نمونه‌های دیگر، چیزی جز ابژه نبودند. امروز دیگر مسئله فقط این است که **کالای نظامی** را علیه کسانی برگردانیم که بر تولید آن ریاست دارند. این برگرداندن تنها در صورتی می‌تواند روی دهد که استفاده

۱۲. مجموعه‌ای از آزمایش‌های پرتودهی انسانی در سینسیناتی است که در بیمارستان عمومی سینسیناتی و زیر نظر دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه سینسیناتی انجام شد. این آزمایش‌ها از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۲ ادامه داشت و دست‌کم حدود ۹۰ بیمار مبتلا به سرطان پیشرفته در معرض تابش تمام‌بدن یا بخشی از بدن قرار گرفتند. پژوهش‌ها با بودجه‌ی وزارت دفاع آمریکا، از جمله از طریق نهادهای مرتبط با برنامه‌ی اتمی دفاعی، پشتیبانی می‌شد و بخشی از هدف آن بررسی آثار تابش شدید بر بدن انسان در ارتباط با احتمال جنگ هسته‌ای بود. بخش مهمی از جنجال بعدی مربوط به رضایت آگاهانه‌ی بیماران بود. بر اساس اسناد قضایی و بررسی‌های بعدی، در پنج سال نخست رضایت‌نامه‌ای برای این آزمایش‌ها در کار نبود و بیماران الزاماً از جنبه‌ی پژوهشی و نظامیِ برنامه آگاه نبودند. بسیاری از آنان بیماران کم‌درآمد و شمار قابل‌توجهی نیز سیاه‌پوست بودند.

از تسلیحات به‌دست دشمنان دنیای کهنه، و پیش از هر چیز نزدیک شدن به چنین استفاده‌ای، خصلتی انقلابی داشته باشد. استفاده‌ی انقلابیون از کالای نظامی، درجا[۱۳] نفیِ آن است، و این نفی در همه‌ی مراحلِ تحول تاریخی پدیدار می‌شود. نمونه‌ی اسپانیا، پس از نمونه‌ی کمون، به‌اندازه‌ی کافی جایگاه و نقش تسلیحات را نشان می‌دهد: **توهم** مسلح‌بودن به توهم در اختیار داشتنِ ابزارهای تولید می‌پیوندد. نتیجه‌ی نهاییِ یکی است: مرگِ انقلابیون.

بر سر راه کسانی که مصمم‌اند به سازمان اجتماعیِ کنونی پایان دهند دام‌های متعددی گسترده شده که به‌مراتب ظریف‌تر از دام‌هایی هستند که در انتظار انقلابیونِ سده‌های گذشته بود؛ به میزانی که هدف و امکانِ انضمامیِ تحققِ آن جهشِ کیفیِ ضروری نزدیک‌تر می‌شود، موانع نیز بیشتر می‌شوند («چپ‌گرایی» تنها آشکارترین وجهِ آن بوده است). بااین‌حال، شکست روزبه‌روز کمتر قابل‌تحمل می‌شود. کمون، به تعبیر مارکس، بر اثرِ **ساده‌دلیِ** خود از پا در افتاد، درحالی‌که همه‌چیز هنوز نسبتاً ساده بود. انقلابیونِ امروزی نمی‌توانند اجازه دهند به همان دام‌ها بیفتند: هر شکستِ جنبش انقلابی در آینده، و به‌ویژه در عرصه‌ی عملِ مسلحانه، معنایی **بسیار فراتر از یک شکستِ سیاسی** خواهد داشت، زیرا هیچ‌کس برای سیاستِ کهنه دست به سلاح نخواهد برد، بلکه چنین اقدامی تنها برای براندازیِ نامحدودِ دنیای کهنه خواهد بود. «پایان واقعی و مطلقِ کنشِ جنگ»، به تعبیر کلاوزویتس، یعنی **شکستِ دشمن**، باید از سوی انقلابیون تعریف شود. حتی بی‌تردید این یکی از وظایف اساسیِ آنان است، و دشوارتر شدن بیش از پیشِ این وظیفه از آن روست که نیازی به افسانه‌پردازی سیاسی نیست تا بدانیم که دشمن همواره آماده خواهد بود تا بار دیگر از دلِ خودِ جنبش انقلابی سر برآوَرَد. کلبی‌نگری لیبرتاد تنها متوجه «صداقت» کسانی بود که سرنوشت خود را به دست رهبران می‌سپارند:

۱۳. déjà: ازهم‌اکنون، پیشاپیش، درجا.

«کارگرانِ صادق به زرادخانه‌ها دستبرد نمی‌زنند؛ آن‌ها معمولاً پنهان می‌شوند؛ شورشِ آن‌ها در این خلاصه می‌شود که بروند و به نماینده‌ی سوسیالیست رأی بدهند و حقِ عضویتِ سندیکایی‌شان را بپردازند، و وقتی خشمگین می‌شوند، در برابر گلوله‌ها سینه سپر می‌کنند، همان کاری که آنجا در روسیه، در برابر گلوله‌های سربازان، کردند.»[۱۴]

ردِ گذشته، ردِ آن بذرهای مرگ یا گندیدگی که از هم‌اکنون آینده را مسموم می‌کنند، به‌طور ناگسستنی به یکدیگر پیوسته‌اند: معنای نفرتی که لیبرتاد از «کیشِ مردار» داشت همین است؛ کیشی که به سراسر زندگی روزمره هجوم آورده است: «مردگان بر ما حکومت می‌کنند؛ مردگان به ما فرمان می‌دهند، مردگان جای زندگان را می‌گیرند.» شاید هرگز تا پیش از آن، ماهیتِ **مریض و مرگ‌آگین** دموکراسی، در نمودهای به‌ظاهر متفاوتش، با چنین بصیرتی درک نشده بود. وانگهی، تأکید بر خصلتِ پیشگویانه‌ی این نگرش زائد است: کافی است به فاشیسم، یعنی آخرین مرحله‌ی گندیدگیِ دموکراسی، یا به استالینیسمِ فاتح بنگریم که بر میلیون‌ها مردار بنا شده است مردارهای «قهرمانان» و «خائنان» یا به ایدئولوژیِ شهادت که میان اغلب جنبش‌هایی که مدعیِ مخالفت با بوروکراسی و سرمایه‌داری‌اند مشترک است و برای‌شان، در بهترین حالت، زندگی چیزی جز **امید به زندگی کردن** نیست.

«فراتر از همه‌ی امیال و آرزوهایم این میل و آرزوست که ببینیم شما، در بیداریِ سهمگینِ زندگی، دارید تمکین را از خود می‌تکانید. بهشتِ گمشده‌ای در کار نیست، آینده‌ای در کار نیست؛ فقط اکنون وجود دارد و بس.» این تأکید بر **اکنونِ جاودانه** شاید در اندیشه‌ی لیبرتاد، بیش از هر چیز دیگری سرشار از چشم‌انداز باشد. این تأکید، به‌هیچ‌وجه نفیِ تاریخ نیست؛ بلکه نویدبخشِ تعمیمِ زندگیِ تاریخی به سراسر جامعه است؛ چارچوبی است برای

14. « Les émeutes à Limoges », L'Anarchie, n° 2, 20 avril 1905.

کنشی جمعی و فارغ از اجبار، که در آن هرکس پیوسته هستیِ خویش را به داو و قمار [در معرض آزمون] می‌نهد. بونو[۱۵] و دوستانش چنین زیستند و چنین مردند؛ هر نظری هم که درباره‌ی رویکردِ خودویرانگرانه‌ی آنان که پیروزیِ جامعه را تسهیل کرد داشته باشیم، آنان همان کسانی بودند که آندره کولومر[۱۶] آن‌ها را « «قماربازانِ جسورِ زندگیِ خویش... قماربازانِ جاودانه‌ی اندیشه‌ی خویش» نامید.

اگر نسبت به داوری‌های پیش‌گفته اندکی مردد باشیم، یا اگر بر این باور باشیم که این داوری‌ها نیازمند تعدیل‌اند، یادآوریِ دو نمونه ماهیت واقعی جامعه‌ای را آشکار خواهد کرد که یاران نشریه و گروهِ L'Anarchie در برابر آن قد علم کردند. نخستین نمونه به جلوه‌ای شگفت‌انگیز از «کیشِ مردار» مربوط می‌شود؛ کیشی که مرده‌پرست‌های مسیحیِ آن دوره، در همان شهری که ژوزف آلبر در آن به لیبرتاد بدل شد، بدان عمل می‌کردند:

«بقایای گران‌بهای ماری‌ـ‌سلین در گورستان عمومی تالانس به خاک سپرده شده بود و قطعه‌زمین محقر و کوچکی که آن‌ها را در خود جای داده بود، خیلی زود به کانون زیارتِ مؤمنان بدل شد... عنایت‌های شگفت‌انگیزی که به شفاعتِ قدیسه‌ی کلاریس نسبت داده می‌شد، گویی بر جلال و اعتبار او نزد خداوند گواهی می‌داد... آنگاه بود که بر آن شدیم تابوت ماری‌ـ‌سلین را از

۱۵. ژول بونو Jules Bonnot، ۱۹۱۲—۱۸۷۶، آنارشیست فرانسوی و یکی از چهره‌های اصلی گروهی بود که بعدها به نام «باندِ بونو» (Bande à Bonnot) شناخته شد. این گروه در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ در مجموعه‌ای از سرقت‌های مسلحانه و اقدامات خشونت‌آمیز شرکت داشت و از نوآوری‌های فنی، از جمله استفاده از اتومبیل، بهره می‌گرفت. فعالیت‌های گروه در چارچوب جریان‌های آنارشیستیِ فردگرا و «تبلیغ با عمل» (propagande par le fait) قرار می‌گرفت.

۱۶. آندره کولومر André Colomer، ۱۹۳۱—۱۸۸۶، نویسنده، روزنامه‌نگار و مبارز آنارشیست فرانسوی بود که در محافل لیبرتر و فردگرا فعالیت داشت. او از نویسندگان و فعالانی بود که به تجربه‌های آنارشیستیِ فردگرایانه و مسئله‌ی آزادی فردی توجه ویژه نشان می‌داد.

گورستان عمومی بیرون آوریم و در قطعه‌زمینی که برای آن اختصاص یافته بود قرار دهیم؛ جایی که حفظ و اثبات اصالتِ بقایای او آسان‌تر می‌بود.

این مراسم دوگانه، یعنی نبشِ قبر و انتقالِ پیکر، در روز ۲۴ دسامبر ۱۸۹۸، ساعت ۹ صبح، انجام گرفت.

حدود سی نفر شاهد این مراسم بودند. در میان آنان، خانم کوسو، از دوستان صمیمی دیر، نیز حضور داشت؛ او در طول همان سال، به دست ماری‌ـسلین از بیماری دردناکِ التهابِ غشای مفاصل شفا یافته بود و قرار بود در این روز مبارک نیز از عنایتی ویژه برخوردار شود...

لحظه‌ای سرشار از تأثر بود، آن‌گاه که تابوت را از گودال بیرون آوردند و در برابر حاضران بر زمین نهادند و آنان زانو زدند تا با احترام آن را ببوسند... آقای دانیل تاردیو، نماینده‌ی ما، هنگام بوسیدن این چوبِ متبرک، دو بار بوی خوشِ شاه‌دانه را احساس کرد... راهبه‌های ماری‌ـ ژوزف که در آنجا حضور داشتند، به‌وضوح رایحه‌ی دلپذیر و خوشِ بخور را استشمام کردند. بااین‌حال، در گورستان نه بخوری بود و نه بخوردانی.

اما خانم کوسو اظهار داشت که هنگام بوسیدن تابوت، گویی سر خود را در آتشدانی از عطر فرو برده است! این عطرها، همچون عطری که در پنجشنبه‌ی مقدس می‌سوزانند، به نرمی و خوشایندی در فضا می‌پراکندند.»[۱۷]

پس از پشت سر گذاشتن این صحنه‌ی دل‌انگیز، شایسته است درنگی کنیم بر حکایت‌هایی که در پی می‌آیند؛ حکایت‌هایی که یکی از برآمدگانِ بورژوازیِ بزرگ، با ولعی لاشخوروار، روایت کرده است:

«پس از اعدامِ پرانزینی [در ۳۱ اوت ۱۸۸۷] و به‌محض آن‌که تشریفات

۱۷. عنوان متن: «کرامات و عنایاتی که به شفاعتِ کنیزِ خدا، خواهر ماری‌ـسلین دو لا پرزانتاسیون (Marie-Céline de la Présentation)، دوشیزه‌ی کلاریس، که در نوزده‌سالگی در دیر آوه‌ـ ماریا در بوردوـ تالانس، در حالِ شهرت به تقدس، درگذشت، نسبت داده شده است، ۱۹۲۳.»

قانونی به پایان رسید، نماینده‌ای از دانشکده‌ی پزشکی جسد او را طلب کرد و، طبق روال معمول، آن را به مدرسه‌ی عملیِ کالبدشناسی منتقل کردند. (...) روز بعد از اعدام، آقای گورون، معاونِ اداره‌ی امنیت، از یکی از زبده‌ترین بازرسان خود، شخصی به نام روسینیول، خواست تا یادگاری مادی از قاتلِ خیابان مونتنی برای او فراهم کند. روسینیول، در واقع، در تهیه‌ی چنین اشیای یادگاری‌ای تخصص داشت و به‌نحو مؤثری در تشکیل موزه‌ای جنایی همکاری می‌کرد که یکی از مقامات بلندپایه‌ی پلیسِ پاریس در حال برپایی آن بود. روسینیول اطمینان داد که خواسته‌ی رئیسش را برآورده خواهد کرد. همان روز با پسرِ آزمایشگاهِ پروفسور پُوآریه[۱۸]، شخصی به نام گودینه، معروف به شوسون، تماس گرفت؛ و او در ازای یک لویی پذیرفت مقداری از پوستِ پرانزینی، به اندازه‌ای که از آن بتوان دو یا سه کیفِ جای کارت ساخت، به بازرس روسینیول تحویل دهد. بااین‌همه، چون یکی از دانشجویان **بهترین تکه، ظریف‌ترین بخش** را از بدن جدا کرده بود، شوسون نتوانست چیزی جز تکه‌ای از **پوستِ سینه** به روسینیول بدهد. پلیس، بااین‌حال، توانست از همین قطعه پوست دو کیف جای کارت با ظرافتی بی‌نقص بسازد و پانزده روز بعد، یکی را به آقای گورون و دیگری را به آقای تیلور هدیه کرد. این آقایان یادگارهای خود را بی‌آن‌که اشتیاق چندانی نشان دهند، پذیرفتند و آن‌ها را در کشوی میز کارشان پنهان کردند؛ حال آن‌که دانشجوی جوان با رغبت کیف پول خود را به نزدیکانش نشان می‌داد و آنان نیز به **ظرافتِ بافتِ پوست و رنگِ برّهٔ لطیفِ آن** با تحسین می‌نگریستند.[۱۹]

۱۸. این پُوآریه برای مدرسه‌ی عملیِ کالبدشناسی، موزه‌ای کالبدشناختی برپا کرده بود شاملِ مجموعه‌ای از **خال کوبی‌ها**؛ قسمت‌های خال‌کوبی‌شده‌ای که از اجسادِ اختصاص‌یافته به آموزشِ دانشجویان بریده شده بودند.

۱۹. تأکیدها از متن اصلیِ موردِ ارجاع است.

(...) این ماجرا بی‌تردید آن اهمیتی را که برخی برایش قائل می‌شدند نداشت. بارها پوستِ انسان که از سالن‌های تشریحِ مدرسه‌ی عملی به دست آمده بود، برای ساختن جلدِ کتاب به کار رفته بود... و هیچ‌کس از این بابت برآشفته نشده بود...

(...) پل پُوآریه به مقام استادیِ کالبدشناسی در دانشکده‌ی پزشکی منصوب شده بود که ماجرای ناخوشایندِ دیگری، این بار از نوعی جنایی، در آزمایشگاهِ استاد قدری آشفتگی به پا کرد (...).

سال ۱۸۹۴ بود. جسدِ یک آنارشیست، امیل آنری، که از پیروانِ رَواشولِ معروف بود و همان صبح در میدانِ لا روکت اعدام شده بود، به دانشکده‌ی پزشکی منتقل شد. پروفسور پُوآریه جسد او را برای آزمایشگاه خود خواستار شد، همان‌گونه که چند سال پیش جسدِ پرانزینی را برای خود نگه داشته بود. بی‌درنگ، من و سه تن از همکلاسی‌هایم مأمور شدیم از این نعش‌لاشه[۲۰] انواع و اقسام قطعات کالبدشناختی جدا کنیم؛ قطعاتی که قرار بود برای تشریح و تهیه‌ی نمونه‌های آناتومیک به کار روند و مجموعه‌ی موزه‌ی دانشکده را غنی‌تر کنند.»

دو ساعت تمام بود که سرگرم این کارِ نسبتاً خاص بودیم که ناگهان زنگ تلفن «رئیس» را از کار بازداشت. اداره‌ی پلیس به او اطلاع داد که خانواده‌ی محکوم‌به‌مرگ جسد او را مطالبه کرده‌اند و لازم است جسد بی‌درنگ به سردخانه بازگردانده شود؛ جایی که قرار بود آن را در تابوت بگذارند.

پُوآریه خود را به آزمایشگاه رساند؛ همان‌جا که ما سرگرم کار بودیم:

۲۰. واژه‌ی macchabée در زبان عامیانه و با لحنی خشن یا تحقیرآمیز به معنای جسد، مرده یا نعش است. این واژه از Maccabées، یعنی «مکابیان» در سنت کتاب مقدس، گرفته شده است؛ در کاربرد فرانسوی، به‌تدریج معنای «مرده» پیدا کرده و وارد زبان عامیانه شده است.در این متن، نویسنده عمداً از واژه‌ای عامیانه و خشن استفاده می‌کند تا با لحن سرد و بی‌پیرایه‌ی روایتِ تشریح جسد امیل آنری هماهنگ باشد. کلمه‌ی «نعش‌لاشه» یا «مرده‌لاشه» این خشونت و تحقیر را تا حدی حفظ می‌کند.

«بس است، بچه‌ها! باید آنری را به خانواده‌اش برگردانیم!» این را با صدای آمرانه‌اش گفت. سپس به ما دستور داد تمام خرابی‌هایی را که به بار آورده بودیم ترمیم کنیم و آنچه را از بدنِ آنارشیست کم شده بود، از اجسادِ دیگر فراهم آوریم. دو ساعت تمام ناگزیر بودیم به کاری واقعاً وصله‌پینه‌ای مشغول شویم تا آثار ویرانی‌هایی را که با چاقوهای جراحی‌مان به بار آورده بودیم، از میان ببریم. بدین‌سان، جسدِ آنری را به خانواده‌اش بازگرداندیم؛ جسدی که چنان درخشان وصله‌دوزی شده بود که هیچ‌کس نتوانست به هتک‌حرمت‌هایی که بر آن رفته بود پی ببرد.

Sic itur ad astra ! **بدین‌سان به سوی ستارگان صعود می کنند**[۲۱].»[۲۲]

چنین بوده این جامعه، و چنین خواهد ماند مادامی که زیر سلطه‌ی خدا و دولت باشد.

روژه لانگله، Roger Langlais

مقدمه بر «کیشِ مردار»، از آلبرت لیبرتاد، چاپ انتشارات گالیله، پاریس، ۱۹۷۶.

ترجمه فارسی بهروز صفدری

www.behrouzsafdari.com

۲۱. عبارتی لاتینی برگرفته از **آنئید** ویرژیل.

22. André Pascal [Henry de Rothschild], Pranzini. Le crime de la rue Montaigne, Paris, 1933.